

سراچه تنهاست

(در خاک ما غبار دو عالم شکسته اند)

با دیگران تفاوت داشت؛ هم در گفتار و هم در کردار. با آنکه کم گپ بود و کمتر صحبت میکرد، در سخنانش صلابت خاصی نهفته بود. موقعی که سخن میگفت، کسی را یارای آن نبود تا صحبتش را ببرد، حتا بزرگترهای خانواده. کلامش قاطع و نگاهش نافذ بود. او مغایر راه و رسم همکاران، همقطاران و برادرانش، همیشه پیراهن و تنبان اصیل افغانی به تن میکرد و دستار به سر می بست.

در جوانی، از زمره شاگردان خوب "پهلوان نظام" مشهور بود، کسی که بیشتر از دیگران در "هرکاره" پهلوانی با "ضرب میل" ورزش میکرد.

آری! نور محمد مشهور به "جان آغا" میخواست مانند پدرش پیلوت نام آور سرزمینش شود^(۱) و برای رسیدن بدین آرزو، شامل پوهنچی هوایی شد. اما به عللی که هرگز نگفت، نه تنها تحصیل در رشته هوانوردی را ترک کرد، بلکه نظام عسکری را نیز....

"جان آغا" در آوان جوانی عاشق دوشیزه بی در یکی از محلات شهر باستانی کابل شده بود، اما انگار مقدر همین بود که سرنوشت به وصلت آن دو موافق نباشد، زیرا آن دختر عروس حجله دیگری شد.

"جان آغا" پس از شکست، با خود عهد بست که دیگر نامی از وصلت و ازدواج نگیرد، و چنین هم کرد و تا پایان عمر، به عهد خویش وفادار ماند. او در برابر آن عده از اعضای خانواده و دوستان که بعد از این رویداد به او پیشنهاد ازدواج را میکردند، چنین پاسخ میداد:

هردم چو بی وفایان نتوان گرفت

یاری ماییم و آستانش، تا جان ز تن براید

این، تنها نبود. "جان آغا" بعد از این شکست و ناکامی، کنج عزلت گزید و با هرچه انجمن و حلقه و محفل و... بود، نیز وداع گفت.

او، دیگر در عالم تنهایی و عزلت گزینی، با تارهای تنبور و رباب سخن میگفت. انگشتانش با تارها آشنایی کامل داشتند. بنابراین، گهگاهی صدای اهتزاز تار و نالیدنهای رباب که بازگوینده حکایت های درون دلش بود، از عزلتگاه او که "سراچه" اش میگفتند، بگوش ها میرسید و فضای خانه و در و دیوار آنرا به سوز و تحسین و امید داشت.

در حویلی که سراچه ی "جان آغا" جز آن بود، برادرانش (یکی بزرگتر و دوی دیگر کوچکتر)، همراه با مادر شان زنده گی میکردند. خواهران همه به خانه بخت بودند و پدرش که پیلوت نام آور زمان خود به حساب میرفت، سالها قبل در یک سانحه هوایی جان باخته بود.

"جان آغا" از تمام حویلی و اتاق های متعدد آن تنها و تنها "سراچه" را برگزیده بود، زیرا نه تنها جدا از اتاقهای بهم پیوست اصل حویلی افتاده بود، بلکه دروازه اش نیز بصورت جداگانه در پهلوی در ورودی حویلی قرار داشت. و او، چنین چیزی را می پسندید. کلیه هست و بود "سراچه" را که "جان آغا" در آن بسر می برد، تنها فرش ساده، بستر خواب، یک صندوق چوبی کنده کاری که همیشه قفل میبود و تعدادی از کتب بالای آن قرار داشتند و همچنان، یک پایه رادیو که به قول خودش، سراچه را با جهان وصل کرده بود، شکل میداد و همچنان، یک تنبور صدف کاری آویخته در کنار بسترش و یک جفت "ضرب میل" با رنگهای کمان رستمی اش که البته یادگار "هرکاره" پهلوانی او بود، تشکیل میداد. زینت بخش دیوارهای سراچه، دو چوکات چوبی طلایی رنگ که در آن چند بیت از اشعار حضرت بیدل با خط درشت و زیبایی نستعلیق خطاطی شده بود، نیر نظر را جلب میکرد. در یکی از آن چوکات ها این بیت منقوش شده بود:

ذوق شهرت ها دلیل فطرت خام است و بس
صورت نقش نگین خمیازه نام است و بس.

از قبول عام نتوان شد مغرور کمال

آنچه تحسین خوانده ای زین قوم دشنام است و بس

او، وقتی سحرگهان سر از بالین بر میداشت، لحظاتی با همان جفت "ضرب میل" دستها و شانه ها را حرکت میداد و بدین گونه، ورزش مینمود. "جان آغا" عادت داشت که هر کتاب، ورقپاره و یا نبشته بی را از هر دستی که بود، با دقت بخواند. روزی برادر کوچکترش جرات کرده و گفته بود "حیف از وقت گرانبهائیت که به خواندن چنین کتابی میگذرد" او جواب داده بود که "هر نوشته و کتابی یکبار ارزش خواندن را دارد و نباید جهان را تنها سیاه و سفید دید" در همین اثنا برادر بزرگتر مداخله کرده و خطاب به برادر کوچک گفته بود: براستی که جهان تو سیاه و سفید و از "جان آغا" رنگین است و بحث در همین جا خاتمه یافته بود.

"جان آغا"، با شعر، بخصوص با اشعار حضرت بیدل عشق می ورزید و به شخصیت شاعر سخت ارادت داشت و از سخنوران معاصر کشور به شاد روان باقی (نابینا) و دهقان حرمت میگذاشت و در باره این غزل دهقان که گفته بود:

بتخانه نشین هستم از کعبه سخن دارم
عیب است مسلمانان این کیشی که من دارم

و همچنان در مورد این بند شعر مذکور که "من دوزخی عشقم در شعله وطن دارم"، میگفت: این سروده، بجان آدمی آتش می افروزد.

یکی دیگر از عادات او این بود که تمام اسباب و اثاثیه "سراچه" اش را پاک و منزه نگه میداشت. اهل خانواده میگفتند که "جان آغا" آدم کرکی است. "هرگاه یک قطره آب آلوده روی لباسش بیفتد، لباسش را چند بار با آب

پاک می شوید و یا گیلان و پیاله اش را در حالیکه قبلاً شسته شده است، باز هم چند بار دیگر با دست خودش آب کش میکند.

و اما، صندوق چوبی صدف کاری "جان آغا"، بیشتر از هر چیز دیگر مورد توجه اعضای خانواده و طرف سوال آنها بود. آنها با مطایبه میگفتند "جان آغا در این صندوق گنجی را پنهان کرده است". وقتی خودش این سخنان را می شنید، با تبسمی میگفت: بلی! در این صندوق، هم گنج منست و هم رنج من، تا زنده ام کسی به آن دست نخواهد یافت.

اهل کوچه و محل، "جان آغا" را دوست داشتند و در عین حال از او حساب می بردند. آنها میگفتند که او، آدم " شیرپاک" است و با ناموس. هیچ زن یا دختر کوچه و همسایه از او رویش رانمی پوشانید، بلکه همه او را برادر میگفتند و احترامش میکردند. آخر همه گی، سالها در آن کوچه و محل زنده گی کرده و همدیگر را عمیقاً می شناختند.

زمان آرام و آهسته گام بر میداشت، همه چیز یکنواخت همگون بود، تو گویی زندگانی برای "جان آغا" و دیگران همین است و هیچ چیز آن تغییر نخواهد کرد، اما نه "جان آغا" میدانست و نه دیگران که "فریب جهان قصه، روشن است/ نگر تا چی زاید شب در آستن است"

آری! قسمت و تقدیر با دست دیو سیاه ظلمت سرانجام کارش را کرد:

برادر بزرگتر "جان آغا" که در زمره اشخاص عیار و نامدار کابل بحساب میرفت^(۲)، در یک تصادف ترافیکی جان باخت و متعاقباً مادرش جهان را وداع گفت. هنوز اندوه مرگ مادر و برادر رهایش نکرده بود که کودتای خونین "هفت ثور" و باز، تجاوز لشکر روس در وطنش صورت گرفت. این رویدادهای غم انگیز توفانی بودند که همانند هزاران دیگر، بنیاد خانواده "جان آغا" را نیز دگرگون ساخت. برادران و برادرزاده گان یا آواره دشت و بیابان کشور شدند و یا غربت نشین شهر و دیار ناشناخته بیگانگان.

همه جا و همه چیز دیگرگونه شد. درد و غمها چندین برابر شدند، تنهایی از شش جهت "جان آغا" را در حصار گرفت. چی او به اسرار اهل خانه مبنی بر همراهی آنها و ترک حویلی و "سراچه" و وطن قاطعانه نی گفته بود. لذا او ماند و تنهایی هایش، او ماند و "سراچه" و حویلی با اتاقهای خاموش و تهی از عزیزان...

"جان آغا" چنان در سختی ها صبور و چنان در عشق به خاک و زادگاهش پایبند بود که حتا در شب و روزی که دیوانه گان قدرت، شهرکابل را راکت باران میکردند و دمار از روزگار انس و جنس آن می کشیدند، همان "سراچه" ی دوست داشتنی اش را رها نکرد. حتا باری یکی از راکتهای کور شلیک شده از سوی جنون زده گان قدرت به دیوار حویلی اصابت کرد و سنگ و خاکش را به هوا پرتاب نمود، او نه تنها هنوز در همان "سراچه" و در دنیای خاص انسانی و عرفانی اش نفس میکشید، بلکه عزلت گاهش در تحت چنان اوضاع قیامت گونه، پناهگاه بی پناهان محل نیز شده بود، تو گویی او، دیگر بزرگ و دلسوز و سرپرست همسایه گان و کوچه گیهای بیکس و بی نوای خود شده بود.

قافله زمان آهسته و آرام میگذشت، چهره ها چون مژه های شطرنج با دست نا مریی بازیگران پشت پرده عوض میشدند، "برادران مجاهد" توسط "برادران طالبان" شکست خوردند و "طالبان کرام" هم بدست بازیگر اصلی

سقوط داده شدند. همه‌تازه بی در کوی و برزن طنین انداز شد. کلبه‌های وامانده و تهی شده از زنده جان‌ها، آرام آرام به پناهگاه برگشته گان از غربت مبدل شدند، دستها به مرمت کاری ویرانه‌ها بکار افتیدند، درب و کلکین‌های شکسته و ریخته با کاغذ و پلاستیک یا گل پخسه بی آبروی دوباره یافتند و آمد و شد به سوی کوچه‌ها و کلبه‌ها به جریان افتید. بهمین منوال، برخی از برادران و برادرزاده گان "جان آغا" ی صبور و آرام نیز چون پرنده‌های پرشکسته به آشیانه ویران شان برگشتند.

آنچه در ببحوحه رستاخیز خون و آتش و برو برگشت زلزله خیز شهر و دیار تغییر چندانی نکرده بود، همانا "سراچه" ی "جان آغا" بود و بس.

من نیز پس از گذشت روزگاری چند به دیار خویش برگشتم. به سلسله دیدار عزیزان به دیدن "جان آغا" بسوی نو آباد ده افغانان شتافتم تا با او دیدار تازه کنم. او در همان حویلی و "سراچه" اش بود، مانند همیشه. به نظر همه چیز دگرگون شده بودند. "جان آغا" مغموم و تکیده شده بود، تنها نگاه نافذ و کلام قاطع اش مانند سابق تغییر نکرده بود. معلوم بود که روزگاری سختی را از سر گذشتانده است گفتم همه چیز تغییر کرده بود، جفت "ضرب میل" کمان رستمی کمرنگ و حتا بیرنگ شده بودند، چوکات‌های مزین با ابیات حضرت بیدل و آویخته به دیوار "سراچه" نیز دیگر آن رنگ و جلای قبلی را نداشتند، تنبور، هرچند هنوز بهمان شکل سابق در کنار بسترش آویزان بود، مگر معلوم بود که مدت‌هاست تارهای آن نوازش انگشتان "جان آغا" را ندیده است و ناله بی از سینه هزار پاره اش بگوشها طنینی نداشته است. آنچه بیشتر از گذشته شده بود، تعداد کتابهای بالای همان صندوق چوبی صدف کاری و اسرار آمیز، که هنوز هم قفل بر حلقه داشت.

شایق بودم او از روزهای دشوار، از دشواریهای روزگار گذشته، از غرّش راکت‌های شلیک شده، از فریادهای گلوگیر و غمهای انباشته در قفسه‌ی سینه اش بگویم و من بشنوم، ولی هیچ نگفت و کنجکاو و پرس و جوی من هم سودی در این زمینه نداشت. شاید او نمی خواست مرا که پس از گذشت سالهای دراز برگشته بودم، محزون و مغموم سازد. مگر برخلاف میخواست از من بشنود، از حال و احوال من و ما در غربت سرای دور از دیار آگاهی یابد. وقتی صحبت‌ها پایان یافت، آه عمیقی از سینه کشید و گفت: "بلی! ما اسیران پرشکسته در آشیان سوخته و شما اسیران بیرون افتاده از آئید...!" صحبت و دیدار در همینجا خاتمه یافت، و من هم بعد چند روزی دوباره سوی غربتسرا برگشتم و با خود غیر از غم یاران مغموم و دیار سوخته سوغات دیگری نیاردم.

در یکی از سحرگهان که تازه آسمان کابل نقره فام شده و اهالی آن آهسته آهسته سر از بالین بر میداشتند تا روز دگری را با تلاش و تقلا معمول آغاز کنند، یکی از برادرزاده‌های "جان آغا"، ظرف چای را روی دو دست گرفته به سوی "سراچه" گام برداشت تا به روال معمول، با ادای سلام و تقدیم چای صبح، در خدمت او باشد، اما برادرزاده برخلاف روزهای دیگر، پاسخی و صدایی از آنسو نشنید. وی با دلواپسی و تشویش و بالاجبار درب را با حرکت انگشت اندکی باز کرد و دید که "جان آغا" روی جا نماز سربه بالین ابدیت گذارده و آهی و صدایی از او بر نمی خیزد. برادرزاده از دیدن این وضع ناله جانکاهی سرداد، بدون آنکه خودش خواسته باشد.

هنوز ناله جگر سوز برادر زاده بگوش اهل خانواده طنین انداز بود که گویی در دیوار حویلی و شاخساران خشکیده زمستان سر به غریو برداشتند، همسایگان شاید از ناله در و دیوار و شاخساران که خبر از خاموشی "جان آغا" میداد بدین مصیبت پی برده بودند.

در و دیوار حویلی چگونه میتوانستند خاموش بمانند؟ چگونه؟ یار و یاور روزهای تنهایی شان خاموش و بی جان شده بود، یار و یاور آن روزگاران که از در و دیوار آتش و خون میبارید و او مونس همه دردها و غمهایشان بود. بلی چنین یار و یآوری خاموش و بی جان شده بود، آنها میتوانستند در چنین اندوه بزرگ خاموش و بیصدا بمانند؟ اهل خانه در شوک بودند که همسایگان، چی مرد و زن گرداگرد "سراچه" را احاطه کردند، هر کدام میخواستند زودتر از دیگری پیکر "جان آغا"ی خاموش را بارشانه ساخته و او را تا منزل نوینش یاری رسانند.

آن نمک شناسان و پاسداران وفا چنین هم کردند:

پس از آنکه او را اهل خانه و دوستداران و خویشاوندان با حرمت خاص به گورستان که در پهلوی برادر بزرگ و مادر بزرگوارش بود بخاک، سپردند و سه روز فاتحه و شب های جمعه هم گذشت، اهل خانواده متوجه "سراچه" جان آغا شدند تا آن یگانه میعادگاه یادهای او را سر و صورت تازه دهند از همه اولتر صندوق چوبی قفل زده را گشودند تا پس از سالها کنجکاو و پرسش ببینند "جان آغا" بالاخره چه گنجی را دران پنهان کرده است؟ با تعجب دیدند که در درون سینه ی آن صندوق چوبی، پر از پارچه های کاغذ دست نوشته "جان آغا" است و هر کدام تاریخ وار با خط خوش و خوانا روی هم قرار داده شده است و از همه جالبتر کتابی است که وقایع پنجاه سال اخیر کشور به قلم آن مرد صبور، خاموش و عزلت گزین، چنانچه گفته آمد با خط زیبا و درشت درج گردیده است. چیز دیگری وجود ندارد و جالب اینکه روی پارچه کاغذی نوشته است: "این، حاصل رنج پنجاه سال عمر من و وطن من است، هر وقت شرایط مساعد شد، آنرا به نشر سپرده به اختیار اولاد سرزمینم قرار دهید."

سرانجام اهل خانواده دانستند که "جان آغا" چی گنجی را در صندوق چوبی کنده کاری پنهان کرده بود. روحش شاد و فردوس برین جایگاهش باد. و اگر او مانند شاعر مورد احترامش "بیدل" قریحه شعری میداشت... شاید همانند این سرودهء مرشد خویش میسرود:

بر خاک تربتم نفسی میزند غبار

بیدل هنوز زندهء عشقم نمرده ام.

(۱) پدر "جان آغا" مرحوم شاه محمد خان قندهاری از جمله اولین پیلوتان افغانستان بود که بتاريخ اول جدی سال هزار و سیصد بیست و پنج در یک سانحه هوایی جان باخت.

(۲) برادر بزرگ "جان آغا" سلطان محمد که از فاکولتهء اقتصاد فارغ شده بود و به حیث مدیر تعلیم و تربیه مرستون ایفای وظیفه میکرد، در یک حادثهء ترافیکی همراهی دو دوستش (پسران شاه جان احمد زی) کشته شدند. سلطان از جملهء جوانمردان زمان خویش محسوب شده که در شهر کابل بنام "لالا سلطان" شهرت داشت.